

خاطره‌ای از کارمند ساواک گرگان در آخرین سال حکومت پهلوی

گرگان، شهر گردن کُلفت‌ها



■ محمود اخوان مهدوی



مهدی عربعلی مشهور به عام‌عرب

صبح یکی از روزهای اوایل بهمن ماه ۱۳۷۹ در خیابان رجائی شهر کاشان مشغول قدم زدن بودم که اواسط خیابان مذکور، به قصد مسجد میرعماد و بازار بزرگ کاشان تغییر مسیر دادم و وارد خیابان فرعی میرعماد شدم، به نظرم آن روزها به آن تقاطع «سهره سنگ» می گفتند! در اواسط خیابان میرعماد، سمت چپ به یک بقالی نسبتاً قدیمی، اما بزرگتر از بقالی های قدیمی آن زمان رسیدم و برای خرید چیزی که خاترم نیست، داخل بقالی شدم. توی بقالی یک نفر پشت دحل نشسته بود و یک نفر هم روی چهارپایه ای چوبی در کنارش. چهره ی صاحب بقالی را به خاطر ندارم، ولی آن شخص دیگر مردی سالخورده، کوچک اندام، لاغر، با بینی کشیده و موهای جوگندمی مایل به سفید فرفری، اما کم پشت و نامرتب و صدایی ملایم و لهجه ای از خانواده لهجه های کاشانی داشت. طبق معمول بلافاصله پس از این که دهانم را باز کردم و جمله ای گفتم، صاحب مغازه که مثل اغلب مغازه داران کاشان خوش برخورد و شوخ بود، سر صحبت را باز کرد و پرسید: «شمالی هستی؟» جواب دادم: «آره شمالی ام» و بعد تأکید کردم که: «گرگانی ام!» صاحب مغازه گفت: «گرگان شهر خوب و سرسبزه ...» و آن مرد موصوف که در کنار صاحب مغازه نشسته بود، گفت: «جنگل ناهارخوران ... روستای زیارت ...» پرسیدم: «شما گرگان رفتین؟» بدون این که به سؤال من پاسخ بدهد و گویی که بخواهد به من بفهماند هنوز حرفم تمام نشده، ادامه داد: «بازار نعلبندان هم بازار باصفائیه ... فلکه شهرداری ... یک طرف هتل میامی، یک طرف بانک ملی، یک طرف شهرداری، یک طرف هم یک ساختمان بلندی بود مال بانک ... (کمی فکر) ... بانک صادرات بود» بعد با لبخندی رو به صاحب مغازه گفت: «مثل این جا که سهره میدو (میدان) داریم، توی گرگان هم یک چهارراه بود که بهش می گفتن چهارراه میدان» رو به من پرسید: «خانواده هروی رو میشناسی؟ هنوز توی گرگان هستن؟» گفتم: «آره! از خانواده های قدیمی گرگان» بلافاصله پرسیدم: «چطور گرگانو به این خوبی میشناسین؟» گفت: «چندسالی در گرگان زندگی کردم». (البته دقیقاً گفت که چند سال در گرگان زندگی کرده، ولی الآن به درستی خاترم نیست که چند سال ساکن گرگان بوده). پرسیدم: «زندگی کردین؟ چطور؟» گفت: «کارمند بودم». گفتم: «توی کدام اداره؟» جواب داد: «کارمند عالی رتبه ساواک گرگان» بلافاصله پرسیدم: «شما آقای مشکانی نیستین؟» با تعجب به من نگاهی کرد و بعد نگاهی به صاحب مغازه، دوباره رو به من گفت: «من رو از قبل میشناختی؟» گفتم: «نه! من اولین باری که شما رو میبینم». گفت: «پس از کجا اسم مشکانی رو میدونی؟» گفتم: «بعد از انقلاب یک فهرستی از اسامی کارمندهای ساواک گرگان منتشر شده بود که یکی از اون ها آقای مشکانی رئیس امنیت ساواک بود^۱ و چون من از قبل مشکان^۲ رو میشناختم و می دانستم که اطراف شهر کاشانه، این اسم توی ذهنم مانده و حدس زدم که شما باید آقای مشکانی باشین! حالا خودتان هستین؟» بدون این که جوابی بده، گفت: «مگه چند سالت؟ به سن و سالت نمیخوره که این چیزا رو بدونی!» گفتم: «من متولد سال هزاروسیصد و شصتم، ولی چون به تاریخ گرگان علاقه دارم، هر سند و عکسی که در مورد گرگان هست جمع آوری می کنم». بعد پرسیدم: «تا چه سالی گرگان بودین؟» گفت: «تا سال ۱۳۵۷، ولی قبل از پیروزی انقلاب از گرگان منتقل شدم و تقریباً دیگه توی ساواک نبودم». بعد در مورد چند نفر از روحانیونی که اسم شان در

آن لیست بود پرسیدم. جواب داد: «اون موقع یکی دو نفر از روحانیون گرگان و اطراف با ساواک ارتباط خوبی داشتن، یا شاید هم از ساواک می ترسیدن و به خاطر این که کاسبی شون تعطیل نشه با ساواک همکاری می کردن. ولی یکی دو نفر هم بودن که مواجب بگیر ساواک و به نوعی نیروی نفوذی بودن. اما چون گرگان شهر کوچیکی بود، مردم خیلی زود فهمیدن که قضیه چیه». داشتم فکر می کردم که دیگه چه سؤالی ببرسم، که خودش گفت: «حالا که به این چیزها علاقه داری، بذار برات یک خاطره تعریف کنم» من با اشتیاق سراپا گوش شدم و مشکانی ادامه داد: «گرگان شهر گردن کُلفت هاست، گرگانی ها گردن کُلفت آند؛ یعنی اون موقع ها اینجوری بود. الان رو نمیدونم.» پرسید: «حالا هم همینجوریه؟» گفتم: «الآن... (کمی فکر) ... نه! الآن توی گرگان هیچ گردنی کلفت نیست. اتفاقاً همه گردن ها از مو نازک تره!» خنده ای کرد و گفت: «عجب! عجیبه!» کمی به فکر فرو رفت و گفت: «چه روزگاری بود! چه گرگانی بود؟ خلی دلم می خواد یک بار دیگه برم گرگان رو ببینم. ببینم بعد از بیست و دو سه سال چی شده؟ چجوریه؟» گفتم: «در خدمت هستیم. تشریف بیارید خوشحال میشیم!». گفت: «شاید هم یه روز دوباره رفتم گرگان ... (کمی فکر) ... آها داشتم اینو می گفتم: یادمه یک محله ای پایین گرگان بود به اسم ... (کمی فکر) ... توی اسمش «پیر» داشت». گفتم: «محله سرپیر؟» گفت: «آره سرپیر! یک نفر از اهالی محله سرپیر فعالیت های مشکوکی داشت و گزارش هایی در موردش داشتیم. دوتا مأمور رو فرستادیم که بردارن بیاننش ساواک. رفتن و برگشتن و گفتن کسی با ما همکاری نمیکنه و هیچ کس نم پس نمیده، میگن توی خونه اش نیست و یک مدّتی که رفته. گفتم برین یکی از اعضای خانواده اش رو بگیرین بیارین؛ پدرش، برادرش، هرکی ... یک کس اش رو که بیارین، اگه غیرت داشته باشه سر و کله اش پیدا میشه. رفتن، ولی بازهم دست خالی برگشتن و گفتن مردم محله نداشتن کسی رو با خودمون بیاریم. گفتم: عجب! اینجوریه؟ خاک بر سر بی عرضه تون بکنن! آبرو و حیثیت اسم ساواک رو بردین. ما این جا «نبود و نیامد و نداشتن» نداریم. کسی روی حرف ساواک حرف بزنه؟ یعنی چی؟ دستور دادم اون دوتا مأمور رو تویبخ کنن و خودم با دو تا مأمور شخصی و دو تا مأمور شهربانی رفتیم سرپیر. وارد سرپیر که شدیم، چند نفری که اون دور و بر بودن دنبال ما آمدن و یک عده دیگه هم جمع شدن. برگشتم گفتم: اینجا چی میخواین؟ برین پی کارتون، بعد راهمون رو ادامه دادیم تا رسیدیم جلوی خونه همون کسی که دنبالش بودیم. اول دوتا مأمور شهربانی اومدن جلو و شروع کردن به کوبیدن در خانه، ولی وقتی دیدن جمعیت اطراف داره زیاد میشه، یواش یواش رفتن عقب و خودشون رو کشیدن کنار. دوتا مأمور خودم هم که ظاهرأ گرگان و محله سرپیر رو بهتر از من میشناختن، کمی فاصله گرفتن. ولی من که پشتم به جایگاهم گرم بود، با توپ و تشر به مأمورهای شهربانی و مأمورهای خودمون گفتم: این آدمای علاف و بیکار رو متفرق کنین. خودم هم با مُشت و لگد در خونه رو می کوبیدم. یک خانومی اومد در رو باز کرد. مشخص بود که خیلی ترسیده. گفتم فلونی کجاست؟ همین الآن بگو بیاد دم در وگرنه خودم میام تو می کشمش بیرون، می بَرَمش. همین طور مشغول توپ و تشر زدن بودم که احساس کردم کسی محکم به پُشتم زد. سریع و با عصبانیت برگشتم ببینم کی بود؟ دیدم روبروی صورتم یک سینه ی فراخ و

جلوداده ایستاده. از تک‌وتا نیفتادم و با همون حالت عصبانی سرم رو بلند کردم ببینم اون آدم کیه؟ دیدم یک آدم بلندقد و چهارشونه با کلاه شاپو روبروم ایستاده. دستم رو گذاشتم روی تخته سینه‌اش و بگی نگی یک کمی هولش دادم... هولش دادم و گفتم تو دیگه کدوم خری هستی؟ هنوز این جمله کامل از دهنم بیرون نیومده بود که آنچنان سیلی‌ای به صورتم زد که برق از چشمم پرید، احساس گیجی و منگی کردم. چند لحظه‌ای همه‌جا ساکت شد و هیچ کس هیچ چی نگفت. بعد از چند لحظه همه‌ها و غوغایی شد و اون چهارتا مأمور تنها کاری که کردن این بود که من رو از توی جمعیت بیرون کشدن و بردن. فکر می‌کنم در حال خارج شدن از توی جمعیت هم چند تا مُشت و لگد خوردم. سریع سوار ماشین شدیم و برگشتیم اداره. این اتفاق بی‌سابقه بود، از یک طرف از سنگینی دستِ اون گردن‌گُلفت گیج بودم، از یک طرف باورم نمی‌شد همچین اتفاقی افتاده! مگه میشه کسی تو روی مأمور ساواک ایست کنه؟ اونم رئیس ساواک! تازه نه فقط تو روش ایست کنه! بزنه تو گوشش؟ از فردا همه راجع این موضوع صحبت می‌کنن، دیگه هیچ آبرو و اعتباری برای ساواک نمی‌مونه، حتماً من هم توبیخ می‌شم. گیج گیج بودم. توی اداره هم یک ساعتی همه ساکت بودن. بعد از حدود یک ساعت خودم رو جمع و جور کردم و اون دوتا مأمور رو خواستم و پرسیدم اون یارو کی بود؟ مأمورها که اون رو میشناختن، گفتن اون گردن‌کلفتِ اوّل شهره، خیلی هم نوچه داره، نمیشه خیلی به پَر و پاش پیچید. گفتم: چی؟ نمیشه به پَر و پاش پیچید؟ فکر نکنین اونجوری غافلگیرم کرد و یک غلطی کرد همین جور و لیش می‌کنم. پَر و پاچه‌اش رو به هم می‌پیچم. مأمورها پیشنهاد دادن که میشه از توی خود گردن‌گُلفتا یکی رو فرستاد سراغش (چون یک گروه از جاهل‌مآب‌ها و گردن‌گُلفت‌ها هم بودن که با اداره همکاری داشتن). گفتم: نه! بیارینش این‌جا خودم باید حالیش کنم. بعد از این‌که چندباری اون شخص رو احضار کردیم، بالاخره فردای همون روز خودش اومد ساواک. یکی از کارمندای اداره که از ماجرا بی‌خبر بود، یا وانمود می‌کرد که بی‌خبره، اومد به من گفت: قربان! اینی که آوردینش این‌جا، فلان است و بهمان، فلان کار رو کرده و بهمان کار رو کرده، فلان پهلوان معروف ایران رو زده، نوچه‌هاش فلان کردن و... از این حرف‌ها. آخرش هم گفت الان هم کلی از نوچه‌هاش اومدن پشت درِ اداره. صادقانه بگم این‌ها رو که گفت، توی دلم خالی شد، ولی از تک‌وتا نیفتادم و گفتم: هر خری می‌خواه باشه، باشه. هرکی هست مال خودش. این‌جا ما از کسی خُرده بُرده نداریم. بگین بیاد تو! وقتی اومد تو، توی دلم خالی‌تر از قبل شد. یک اُبّهت عجیبی داشت. همون لحظه تصمیم گرفتم فضا رو تلطیف کنم و از درِ دوستی دریام، توی دهنم هم توجیه‌هم این بود که اگر بتونم یک همچین آدمی رو با ساواک همراه کنم، خودش دستاورد بزرگیه و بقیه چیزا به زودی فراموش میشه. کمی باهاش گپ زدم و از کارش و سوابقش پرسیدم و در آخر ازش خواستم که نذاره این ماجرا توی دهن‌ها بیفته، بعدش هم با حالتی دوستانه اداره رو ترک کرد و فکر هم می‌کنم واقعاً نداشتنه بود این ماجرا سرِ زبان‌ها بیفته! هرچند من دیگه اون رو ندیدم، ولی همین الان که دارم بعد از بیست و اندی سال این ماجرا رو تعریف می‌کنم، هنوز برق اون سیلی که بهم زد، توی چشمم و صدایش توی گوشمه!»

از آقای مشکانی پرسیدم: «یادتان نیست اسمش چی بود؟» گفت: «چرا یادمه (کمی فکر) ... یادم بود، یک اسم خاصی داشت» از توی گردن کلفت‌های سرپیر اسم‌هایی که یادم می‌آمد رو می‌پرسیدم. گفتم: «سلیمان هروی^۳ نبود» گفت: «نه!» گفتم: «محمد دواتگران؟^۴» گفت: «نه!» گفتم: «روح‌اله مقصودلو^۵ یا امیر فلسفی؟^۶ البته امیرفلسفی هیکلش گنده نبود!» باز هم گفت: «نه! این چیزها نبود، یک لقب بود. البته شاید اسمش اینهایی که میگی بوده باشه، ولی با یک لقب صداش می‌کردن». پیش خودم گفتم شاید اهل سرپیر نبوده، پرسیدم: «رمضان کلانتری نبود، معرف به مَش رمضان؟^۷» گفت: «کلانتری اسمش آشنائه، میشناسم. ولی اون نبود، یکی که از این‌ها معروف‌تر بود». گفتم: «شاید عمو عرب بوده؟» گفت: «آها! آره! خودش! عرب ... عمو عرب ... می‌گفتن: عامو عرب. خیلی خوش تیپ و خوش‌هیکل و خوش‌چهره هم بود». گفتم: «آره! مهدی عربعلی معروف به عامو عرب.^۸ برادرش معروف به بابا عرب و شوهر عمه منه». گفت: «پس میشناسیش. هست هنوز؟ مرده یا زنده‌ئه؟» گفتم: «آره هست! اتفاقاً همین چند سال پیش دیدمش». بعد گفتم: «من یکی دو سال تابستان‌ها مغازه پدرم کار می‌کردم و عمو بزرگم هم یکی دو سالی دوران بازنشستگی‌اش رو توی مغازه پدرم می‌گذراند. عمو بزرگم با عمو عرب رفیق بود. البته درواقع نوچه عمو عرب بازوی راستش رو چسبیده بود و نفس‌زنان آمد توی مغازه ما روی صندلی نشست. کمی که نفس تازه کرد، گفت: این بدن من مثل آهن بود، یک روز وقتی جوان بودم توی پیاده‌رو همین خیابان پهلوی (خیابان امام خمینی کنونی)، راه می‌رفتم، تنم خورد به یک آدم میانسال، کتفش رو چسبید و گفت: آخ! و الآن من داشتم از پیاده‌رو جلو سینما [بهمن] رد می‌شدم، یک جوانی از کنارم رد شد و تنش خورد به کُتَم، گفتم: آخ! هنوز هم دستم درد میکنه».

مشکانی گفت: «بله! روزگار همینه، گهی پُشت به زین و گهی زین به پُشت». گفتم: «البته همین آدم چند سال بعد در سن بالای هفتاد سالگی، داشت از وسط خیابان رد می‌شد، یک ماشین با سرعت بالا بهش زد، ازجا کنده شد و رفت روی هوا و افتاد روی شیشه ماشین و شنیدم که شیشه جلوی ماشین هم خورد شده بود. اما فقط استخوان ساق پاش شکست. می‌گفتن دکتر به خانواده‌اش گفته: اگر هر کس دیگه بود، یا درجا می‌مُرد، یا تمام بدنش خورد می‌شد». ادامه دادم: «در گرگان مشهوره که در برنامه‌های نمایشی پهلوانی، روی گردنش گنده چوب می‌داشتن و با تبر گنده رو خورد می‌کردن. یا روی گردنش سندان می‌داشتن و با پُتک روی سندان می‌کوبیدن. با انگشتاش مجمع مسی کُلفت لب خیاره‌دار رو پاره می‌کرده! یک همچین آدمی بوده! ولی بعد از انقلاب خانه‌نشین شده بود و کمتر دیده می‌شد».

مشکانی گفت: «آره! من هم یک همچین چیزایی شنیده بودم». بعد ازش پرسیدم: «اون شخصی که توی سرپیر دنبالش بودین و می‌خواستین ببرینش ساواک کی بود؟ اسمش رو یادتان نیست؟» گفت: «اسم اون (کمی فکر) ... الآن یادم نیست (لبخند می‌زند و به شوخی می‌گوید) ... بعد از اون سیلی که از عرب خوردم، خیلی چیزها رو یادم رفته».

بعد کمی راجع به ساواک گرگان پرسیدم و اون در مورد گرگان از من پرسید و چیزهایی در مورد حساس

شدن ساواک روی کارهای تیمسار مزین و بحث زمین خواری و... صحبت کرد و جالب اینجاست که در مورد فعالیت‌های انقلابی مردم گرگان می‌گفت: «فعالیت‌هایی وجود داشت، اما تا زمانی که من بودم این فعالیت‌ها خیلی جدی نبود، ما همه چیز رو رصد می‌کردیم و تقریباً از همه چیز خبر داشتیم. ولی ظاهراً بعد از این که من رفتم، این فعالیت‌ها بیشتر و جدی‌تر شد».

آن روز زمستانی سال ۱۳۷۹ گفت وگویی کوتاه من با آقای مشکانی زود پایان یافت. اما چون هیچ چیزی برای ثبت حرف‌های او نداشتم (نه دستگاه ضبط صدا و نه حتی قلم و کاغذ) و این گفت‌وگو خیلی سریع انجام شد، امیدوارم بودم که بار دیگر بتوانم ایشان را ببینم و مصاحبه‌ای مفصل با ایشان داشته باشم. گفت: «شماره تلفن خودت رو بده تا باهات هماهنگ کنم». من هم شماره تلفن محل اقامتم در کاشان و شماره تلفن منزل گرگان را به او دادم، ولی تماسی گرفته نشد. یادم هست حتی فردای همون روز برای این کار یک دستگاه واکمن خبرنگاری خریدم. ولی چند باری که به آن مغازه بقالی مراجعه کردم، ایشان را ندیدم و صاحب مغازه هم شماره‌ای از ایشان به من نداد؛ یعنی گفت شماره‌ای ندارم. عجیب است که از زمستان ۱۳۷۹ تا بهار ۱۳۸۴ هرازگاهی به آن مغازه سر می‌زدم، تا شاید فرصت دوباره‌ای دست دهد، اما نشد که نشد. دیگر من هم که درس و دانشگاهم تمام شده بود، بار و بندیل را جمع کردم و به گرگان برگشتم و این خاطره از آن موقع تا الآن که آن را مکتوب می‌کنم، جز موارد معدوی، موبه‌مو در ذهنم محفوظ مانده بود. لکن چون به حافظه چندان اعتبار نیست، آن را مکتوب می‌کنم، تا تنها به عنوان یک خاطره در جایی ثبت شود. نمی‌دانم آن شخص واقعاً کارمند ساواک بود یا نه؟ یا اگر بود، واقعاً بهروز صولتی مشکانی بود یا نه؟ به هر حال هرچه که بود، گرگان را می‌شناخت، زندگی در گرگان را تجربه کرده بود و این ماجرا برای او اتفاق افتاده بود.

پانویس

- ۱- بهروز صولتی مشکانی، فرزند شهاب، اول بهمن‌ماه ۱۳۳۰ در شهرستان کاشان به دنیا آمد. وی در سال‌های ۵۷-۱۳۵۵ رهبر امنیت داخلی ساواک گرگان بوده است. باتوجه به این که وی غالباً با نام خانوادگی «مشکانی» شناخته می‌شد، پس از پیروزی انقلاب ۱۳۵۷، پسوند مشکانی را از نام فامیلی خود حذف کرد. از زندگی او اطلاع دقیقی در دست نیست. وی در ۱۷ بهمن‌ماه ۱۳۹۱ در شهر کاشان درگذشت. (روابط عمومی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی گرگان. ۱۳۵۸/۱۰/۵. اطلاعیه افشاگری اسامی کارمندان رسمی و فعال ساواک منحل شهرستان گرگان و حومه. ص ۲، ردیف ۱؛ سامانه الکترونیک سازمان ثبت احوال کشور)
- ۲- مشکان: مشکون یا مشکان، از روستاهای شمال شهر کاشان، که امروزه تجمیع دو روستای مشکان (جنوب جاده قدیم قم-کاشان) و محمودآباد (شمال جاده قدیم قم-کاشان) شهر مشکات از توابع بخش مرکزی شهرستان کاشان را تشکیل داده است. شهر مشکات شمالی‌ترین شهر استان اصفهان محسوب می‌شود. شهر مشکان در ۲۵ کیلومتری کاشان، ۷۰ کیلومتری قم و ۱۹۵ کیلومتری تهران و در حدفاصل بزرگراه مرکز-جنوب واقع شده است.

- ۳- سلیمان خان هروی، از اهالی محله سرپیر گرگان، وی از ورزش کاران و کبوتربازان مشهور گرگان بود و تا اواخر دهه ۱۳۸۰ یا اوایل ۱۳۹۰ خورشیدی حیات داشت.
- ۴- محمد دواتگران، از اهالی محله سرپیر. وی جاهل مآب نبود، لکن از بزین بهادرهای گرگان بود که در جریان کودتای ۲۸ مرداد از طرفداران دکتر محمد مصدق محسوب می‌شد و فعالیت‌هایی علیه سلطنت طلب‌ها داشت.
- ۵- روح‌اله مقصودلو، فرزند حسینقلی مقصودلو ملقب به وکیل الدوله، از اهالی محله سرپیر گرگان. وی از جاهل مآب‌های شهر گرگان بود.
- ۶- امیر فلسفی، فرزند میرزا محمد فلسفی، اهل گذر قاپی واقع در محله سرپیر گرگان. وی از جاهل مآب‌ها و تیزی‌کش‌های مشهور گرگان بود.
- ۷- رمضان کلانتری، مشهور به مش‌رمضان، اهل محله میخچه‌گران گرگان. وی جزو صنف راننده‌های گرگان و از جاهل مآب‌های این شهر بود. سال‌های متمادی وی در رأس یکی از دو دسته جاهل‌های گرگان و نقطه مقابل و مخالف عموعرب بود. مش‌رمضان کلانتری در ظاهر جزو سلطنت طلب‌ها بود و یکی از کسانی بود که در اواخر دهه ۱۳۲۰ و اوایل دهه ۱۳۳۰ به تخریب اموال و اماکن حزب توده می‌پرداخت و در جریان کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ نیز جزو سرکوبگران جماعت ضد سلطنت محسوب می‌شد. (اخوان مهدوی، محمود. مرداد ۱۳۸۶. گفت‌وگو با محمد ابراهیم برادران پیرامون حزب ملیون گرگان و کودتای ۲۸ مرداد در گرگان؛ همان. آبان ۱۳۸۶. گفت‌وگو با محمد ابراهیم برادران پیرامون تاریخ نشریات حزبی گرگان)
- ۸- محمد مهدی عربعلی، فرزند مشهدی حسینعلی عربعلی و زبیده خانم، نوه پسری کربلایی عباس بناء باغ‌شاهی استرآبادی و نوه دختری کربلایی علی اکبر صباغ مخدومی استرآبادی. وی در سال ۱۳۰۱ خ در گذر باغ‌شاه محله نعلبندان استرآباد به دنیا آمد. از آن‌جا که همنام عموی پدرش بود، از همان کودکی او را «عمو» (عامو) می‌خواندند. به واسطه هیکل درشت ورزشکاری و چهره سینمایی که داشت، همواره مورد توجه بود. در نوجوانی به ورزش باستانی روی آورد و در باشگاه کهن گرگان نزد پیشکشوتان ورزش زورخانه‌ای آن زمان تعلیم دیده، پس از مدت کوتاهی صاحب کسوت و صاحب زنگ شد. روایت است که در زمان صدور حکم اعدام عباس گالش در سال ۱۳۲۷، یعنی زمانی که عمو عرب ۲۶ سال داشت، مادر عباس گالش به او متصل شد تا از اعدام پسرش جلوگیری کند، لکن او پاسخ داد که در مقابل تصمیم دادگاه و دولت کاری از او ساخته نیست. وی ابتدا به شغل نانواپی اشتغال داشت و در زمره اهل فتوت و عیاران شهر گرگان به‌شمار می‌رفت. در اواخر دهه ۱۳۲۰ و اوایل دهه ۱۳۳۰ در احداث باشگاه سیدین با آقاسیدرضا سیدین همراه بود و بیشتر نمایش‌هایی که برای جمع‌آوری کمک‌های مردمی انجام می‌شد، توسط وی اجرا می‌گردید. لکن پس از افتتاح باشگاه سیدین و مدتی فعالیت باشگاه، بین او و سیدین اختلافاتی رخ داد و باشگاه سیدین را ترک کرد. پس از مدتی در غرب میدانگاه دوم (میدانگاه غربی) محله نعلبندان و در اراضی شرقی خانه تاریخی باقری‌ها باشگاهی به نام باشگاه باستان احداث و افتتاح کرد. روایت است که در مراسم افتتاح این باشگاه طیب حاج‌رضایی حضور داشته است. عاموعرب از دهه ۱۳۴۰

تحت تأثیر فضای فیلم فارسی به شمایل جاهل مآب‌ها و گردن کلفت‌ها درآمد و در مدت کوتاهی تبدیل به مشهورترین جاهل شهر گرگان شد و حتی عکس‌ها و اسم و رسم او در محافل دانش‌مندی‌های شهرهای شمالی ایران و برخی نقاط دیگر منتشر شد. می‌گویند یک بار نیز در تهران، به باشگاه شعبان جعفری (شعبان بی‌مُخ) رفته و او را به مبارزه طلبیده، یا شعبان را با تخته شنا زده است! نکته جالب توجه در مورد وی این است که بنابر روایات شفاهی وی همواره مقابل حکومت و در جریان کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ جزو طرفداران دکتر محمد مصدق بود. طبق روایات شفاهی اهالی گرگان، برخی نکات منفی نیز به وی نسبت می‌دهند، لکن به‌طور کل و از لحاظ آماری جزو چهره‌های مثبت تاریخ پهلوانی گرگان محسوب می‌شود. در سال‌های آغازین پیروزی انقلاب اسلامی ایران، دختر وی خانم منصوره عربعلی به اتهام عضویت در سازمان مجاهدین خلق ایران اعدام شد و عموعرب از آن تاریخ تا آخرین روزهای حیات خود، بالغ بر سی سال خانه‌نشین و تنها یار و همراه او در این سال‌ها الکل بود. سرانجام وی در ۲۶ شهریور ۱۳۸۳ در شهر گرگان درگذشت. (اخوان مهدوی، محمود. ۱۳۷۴. گفت‌وگو با علی‌اصغر و محمد اخوان مهدوی؛ همان ۱۳۷۵. گفت‌وگو با محمد مهدی عربعلی (عامو عرب)؛ همان. ۱۳۸۶. گفت‌وگو با پهلوان عبدالحسین عباس‌نژاد (عبدالحسین پهلوان)؛ همان. ۱۳۸۸. گفت‌وگو با مرادعلی عربعلی (بابا عرب)؛ همان. ۱۳۹۷. گفت‌وگو با پهلوان هوشنگ عباس‌نژاد؛ سامانه الکترونیک سازمان ثبت احوال کشور).

لیست اسامی کارمندان رسمی و فعال ساواک منطقه شهرستان گرگان و حومه				
ام	نام خانوادگی	نام پدر	شماره شناسنامه	محل صدور
۱	۲	۳	۴	۵
۱-	بهرز صولتی مشکانی	شهاب	۲۷۶۲۲	کاشان
۲-	محمد کریم باصری‌نیا	علی اکبر	۱	شیراز
۳-	محمدعلی حیدری‌مقانی	خلیل	۱۶۷۸۷	گرگان
۴-	عبداللطیف ده‌مده	محمد	۲۷۵	زابل
۵-	رضاعلی محمدیان	شکرالله	۱۱	نیشابور
۶-	طهرضا اقتصادی	محمد	۲۶۸۹۳	اصفهان
۷-	عبدالملی لسانی	ابوالقاسم	۱۲۹	ساری
۸-	علی‌اصغر قلیپور	رضاعلی	۲	حوزه ۳ ساری
۹-	سید محمد سخن‌چرخ	محمد حسین	۵۱۲۶	—
۱۰-	جمشید حق‌شناس	اکبر	۴۴	کرج
				رئیس عملیات امنیت داخلی ساواک گرگان
				رئیس ساواک گرگان (ممدج)
				پاسدار درجه ۱ ساواک گرگان
				پاسدار درجه ۴ ساواک گرگان
				راننده ساواک گرگان
				رئیس شعبه زیرمهر عملیات ضد — جاسوسی ساواک گرگان
				کارمند ساواک گرگان
				پاسدار ساواک گرگان
				خدهنگزار جز (درجه ۴ ساواک)
				پاسدار درجه ۴ ساواک گرگان

فهرست اسامی کارمندان رسمی و فعال ساواک شهرستان گرگان و حومه، منتشر شده در سال ۱۳۵۸

شماره یک: بهروز صولتی مشکانی، رهبر عملیات امنیت داخلی ساواک گرگان